

ندادند که در آن شهر یکدام محله جلوه گر اند بنده یعنی نامه بی ثبوت نشان محله میفرستند  
 و دسترا در آن بزرگ و السلام بنام شیخ حاجی علی سخا و لنواز من چلویم که درین  
 ماه رسیدن دو التفات نامه شاهچه نزد هم بخشید و امروز پانچ نگاری آنها چه  
 قدر عرق ندامت از پشت خاکم بیرون کشید و علت چندین ندامت پیدا است که آنهمه را  
 بهر دو نامه ای که بسته چاکری شایسته رقم فرمودند و من بچوب آنها نذر بیچارگی  
 می آورم و بیچارگی من درین کار آشکار است که من خود بیچارگی سروکار ندارم و این  
 سروکار که به پیشه تقسیم دارم اگر از عالم چاکری شمرند برسم که درین وقت کاره خوار  
 تر از معلمی کدام است زیرا که باین خواری نسبت داشته باشد مرا و را با سر انجام شایسته  
 چه مناسبت در بره بان دانش پناه خبر داده است که حضرت فرمانده را باین سینه  
 نظر و التفاتی هست که سفارشتم ز نثار روسته ناپذیرفتگی نپذیرد ترا سردم ناراستی  
 زده زیرا که اگر اینچنین بودی بکاره که کفایتش و انموده آمد عطا که نداشتی زیاده  
 چه لایم که ندامت تحریر جواب نامه بواب سرم را بجای می برد که زمین هفتم آسمان اوست  
 و همین ندامت است که تحریر یا سخنان غنچه را سدر راه بوده و اکنون که به تحریرش  
 دلیری کردم منشی خزان نیست که رسیدن التفات نامه دوین و وین جانم را گزیند  
 تر گردانند و زیارت گرانباری عثمان شمل از کف برد بنامه تاجی شاه سنید  
 محمود و حرم صاحب کلیمی مخدوم بنده سرگربان طحالت افکنده التماس میبندم  
 که امروز بیعت گریه بگیری و وضو نوازم پاسه از غمگده بیرون گزاشتن یک آنکه  
 امروز تا ساعت که یک از بانیه داران این شهر بنام اوید ام رنگ و رو و نخواهند ریخت  
 و دم اینکه تا نیمه روز کوانت عیبه از سرکار برین بیچاره خواهد رسید و نیز تو انم گفت  
 که مرکب مرسله سامی طازمان بهنگام بود که اشارت بدم آفتاب است نرسید و در نذر  
 و اندیشه چون نگاه از روی سینه فتم و دولت حضور خدمت در می یافتم پس نظر باین

عواقب عذر نارسا تخم پذیرفته باد و فردا اگر مرکب سپیده دم بمن میرسد بسر و دیده دیدم  
 بخدمت میرسم انشاء الله العظم بنام عشق **یوسف علی صاحب بن چاک سینه**  
 بلاکشان محبت را مگر چاک گریبان دانسته اید ورنه از چیست که گاه به تازگای صحن  
 رفویش نمیکند نوای دیگر از ساز مدعا آنکه در عرض این هفته دو نام از وطن این باره  
 غربت رسیدن نام سلام برادر بزرگ شما ارغمان آورد و دو دوین نشاط اعلام این  
 مژده گسترده که کهن برادر شما بعلاقه منصب و کالت کامور شدند بسیار کباب و از طرف  
**میر فتح الدین حسین رحیم** ار رفتن بناها سنگین ضرورتی گلوگیر آمد است  
 در نه خدا کند که من باشم و چنین حرف تکلفا که بقیه زرافات فرمایند و اگر خود بهم  
 تشریف آرند رفتی است و گرو باین دوست نوازی نزدیکتر اسلام بنام  
**عشق یوسف علی**

عذر نارسا تخم پذیرفته باد و فردا اگر مرکب سپیده دم بمن میرسد بسر و دیده دیدم

نتوانم رسید و ریادت داد از دست نا تو اینها

و اگر پاس ادب محبت گریبانگیر نبوری بجای بیتی که بر سر و دم چه بر سر و دم می آید  
 حالی

ترا من با و نادانسته بودم غلط کردم خطا دانسته بودم

و اگر سبب نماید آوری غیر بی وفایی است اعلامی تاپی بجز حقیقت برده آید و عذر  
 سرودن گل به بیخو است و آنچه درین بزم دل دیوانه و حکم دیوانگی از نگهداری ادب  
 بیگانه بزبان ناله می سراید شمرانیز و شرح کردن آنست که در شماره آتاب شنیدن  
 آن بقیه جز این نیست که فرستاده با به برادر بزرگ خویش از نامه رسان چون دلم  
 بستانید و یافته اش چون در مان در دلم بود سپارید و آن در آن شارسه  
 است بجز بیت نامه که حاوی باشد وعده و صلحت و تاسخ و ناله از او اسلام بنام  
 حافظ محبوب چلیچان چاک کیر وار سرکار و کین از سفرهای حسن

لشک نیست که هنگام وواع و عده نگارش نامه بان مهربان کرده بودم و چون وفا  
 آن و عده تا چندین مدت صورت نه بست شرمسارانه میگویم که حقا و کفنی باشد شهیدا  
 تا و اغدار فراق شما گردیده ام بیشتر با خواسته ام که نامه موعود بزرگوارم و بجزیت شما  
 روان دارم اما دو علت عنانگه آمدگی تکلف صحتی دو صورت امر اضنی که دارم و از  
 جمله اسباب تکلف صحتی یکے پیچیدگی است بلسر انجام کاری که بران نصب گشته ام و دوم  
 که شدگی است بصحیح و نظر ثانی آن چارم جمله که در زمان خاک نشینی حیدرآباد مرتب  
 کرده بودم و بنام نامی این سرکار مطرز کرده ام تمام شد افسانه پوزش آدمم بر گزارش  
 بقیه مطالب نشان مانا و که سرد و مطالب غزوه خیریت شماست و مران مژده اگر  
 زود سامعه ام رامی نواز و خوشا وقت من و نورم روزگار من و دوم از ان مطالب  
 اعلام این معنی است که افتخار احمد در پایان این ماه به انجام میرسد و با میکده جا  
 میگذرند و چون اہلیت مجسم و از کریان آمده اید نیک و اعظم که از کرم ما میبا بحالش فزده  
 فرو نخواستند گزاشت و گزید اینچنین دانستی بزبان آرزو گفتی که بهانا بهر عنایت  
 که بجالش بدل خواهد یافت تو اسے ہزار دعا نیز از بزرگ و ریشہ دلم نخواہد دست  
 و سرگزشت من زبانی معزی الیہ حالی ضمیر کرم تخمیر خواهد شد بجزرت و اللہ ما بعد خویش  
 از من ما و جب برسانند و ہم بچیبی منشی طاہر صاحب و حافظ زرین قلم صاحب ما لبوس  
 رساندن است و اگر سفارت منشی طاہر صاحب سلام و نیازم بجزرت مکرری مولوی سید  
 شریفنا الحسن صاحب ہم فائز گردد و اعظم کہ منتہائے کرم است و ہم از آرزو و با یکے این  
 کہ از اخبار کارزار روم روس ہر چه بذریعہ اربتی دریافتہ باشد بآتش و سکا  
 پاسخ این آرزو نامہ فرمائید ز یادہ جز تمناے دیدار نیست کہ بر سرودہ آید و آن  
 بدینہ با گنج تا بہین و ترچہ رسد و اسلام ہما ہم میر قوربان حسین جان باب  
 آخر این چه پیدا و است کہ پاسخ مطالب ضروریہ ز تہا رنجی نگارید چنانچہ درین ماہ

دو نامه حاوی این خواہش بشما فرستادم که از جملگی آن شخصت روپیه که بموہان فرستادم  
 بست روپیه زاد راه سجاجی مبارک سپردہ سویم روانش کنید و شما در جواب این سخن  
 حرفی بقلم ندادید باری فریاد از چنین ناپوشمندی و انقدر از چنان خود رفتگی  
 و سی نامہ کہتوی شکایت فرستادن خرج از صنفی پور بنام رسید چگویم کار آن  
 شکایت چه قدر عرق شمساری بر من هجوم آورد و چه مایه طالت روح و روغم  
 را در ہم فشرد با کجہ ہمازم رویت این کتابت از جملہ زندگوریہ و روپیہ صنفی پور  
 روان دارند و یا خود برسانند و من بعد آگہی دہند از رسیدن آن دہم ازین  
 معنی کہ زر قیمت در حنان بلغ از بلگرام بخاند رسید پانہ و اگر رسید جملگی بودہ است  
 یا گوشہ کم از ان از طرف منشی یوسف علی شجاع دل برسیدن مزوہ  
 نخستین از پیراہن بر آمدم و بوصول مزوہ و زمین از پوست آما از آنجا کہ مزوہ  
 نخستین نمختی ابہام داشت آرزو مضطرب بتوضیح اوست ہر آئینہ بداد این مضطرب  
 رسیدن ست و درین داورسی در نگہ را چون بیدار و مانند اشتن ایشما  
 اسے آما کہ قبایہ اہلیت نمایان بر قاست تھا بریدہ اند و نقشش عمت بلند تر از آما  
 بنام شما کشیدہ ہر چند دل بسرودن افسانہ درد دوری نعل در آتش و آتش در  
 زیر پاست آما منش از عالم رسم پروازی و رسم پروازی را ہمہ تکلف اندیشیدہ  
 ہیں از سلام سنون آئینہ دارا نعل ہر عالمی کہ ہمہ ناما وقت موعود نرو بیکتر  
 رسید چشم کہ یکبار دیگر قیمت نقل و حرکت تا بند و با مید گاہم پیوندند و خواہنار  
 و فانی وعدہ رانی کارم شوند و دیگر آنچه از انواع کلہ الخیر آرایندہ مدعا باشد و بریا  
 مند تا باشد کہ بقطع منزل این آرزو را بطہ تعلقی کہ با و دارم از ہم بکسلد و خاطر  
 بسوا و یکسوی آراید چشم دیگر آنکہ در انجیح این مراسم دیگری انبار آن گرم گستر  
 نگر و تا گردنم زیر بار سنت آن دگر نگر و دو آرزو است کہ ہنگام وواع بسا میلازما

گفته بودم که قفل کارم بکلید سفارش دیگری چه باشد که وانته و آن درگزارت است  
 بهمان کس که بنا کسی علم است و با عزمی فتح اندر جزو علمای خیر حکویم نهان آنچه ناگزیر حق  
 گزاری بود و بار بر کفتم و بحکم دلسوزی بازش سیکویم که نکوی نخواهان شما بس عنوان حکم  
 خورده اند و جان شیرین بلب آورده تا آرایش کار شمارا به بخارسانیده اند بر آئینه  
 بلب پروائی نکید و مختار نامه زود بفرستید و نیز در کالبد مقدمه باغ جان باقی است  
 اگر لحنی جدد و دیگران زنگ بریده اش بر روزه تو اند آمد و السلام ایضاً روح  
 برادر طر بها کنید که دی حکم دلخواه در باره ما مانده شما نفاذ پذیر گردید اما تا هنگام و  
 این خبر ایکی از اسرار پندارید و پرده دارش باشید و در باره مهاجرین سختی زبان  
 حامل حواله میاید بر تراسرش در یا بید و نیک یاد و آرید که پیوستن ناگرفته بشما بحکم  
 عرض است نه از خلوص مجلد با سه مطلوب به تجویل حاصل ارسال می یابد رسیده باد  
 و بشیق می صاحب چون سلام این پیام رسیده باد که قاصد شما بمنزل مقصد رسیده  
 اما هنوز بمقصد نرسیده و نه چشم رسیدن است تا روز قیامت به که خصمت انصرافش  
 بخشند و بنجاب مولانا عرضند و سپید که امروز بعلت هجوم کارها که سرکاری یک شکر صتم  
 نزد خدمت اصلاح قصیده گرامی بجای آورم و تا شما گاهش میفرستم انشا الله اعظم  
 ایضا دیوانه بشیار سخن میکنند و طرفه اینکه آن سخن عبارت از نصیحت است و نصیحت  
 اشارت به ترک غفلت و شرح غفلت خود روشن است که هنوز نفرستادن زرمختنا  
 نیاید سخن است و اگر از سردوران مقدمه در گذشته باشند آنگی بخشید تا این سودا  
 راز بنجرها بگسلد و السلام بنام نامی مولوی شاه سید امین المدد صاحب  
 مولانا و مقتدا نا روز گار نیست که نه زین سو بلبل نیاید ترا به سنجید و نه زان سو  
 حکمتی از چین نوازش بیرون خرامید اما بظاہر و ظاہر برادر من ان اتحاد و زنی نهان  
 اند پس از دار و گیر اتحاد بے اندیشه بوده بگزارش صل بدعا گر ایم نمایان تر از رحم

بر  
 و  
 سرون

محبت باو که کما بیش یکسال گزشت که انشاء کارنامه فرنگ طبع گرامی ملازمان در مقام  
 بنو تنی بمن رسیده بود اتفاقاً در ماه حال درس دادنش اتفاق افتاد و بنور دین  
 تدریس اندروی جاسے چند لفظی یافتیم همه غلط و آن لفظ ترسیل است بمعنی ارسال  
 پس چشم آن دارم که در انشاء مذکور لفظ ترسیل هر کجا که یا بند بران خط کشند و بر  
 آن کلمه ارسال ثبت فرمایند و هم بار بآب آن دیار اعلام دادان است که مصنف این  
 انشاء شماری فرستاده است حاوی این معنی که لفظ ترسیل محض غلط و ساختار  
 عوامست نگردد گانش هر جا که در ان انشایا بندش قلم در کشند و بجاسے آن کلمه  
 ارسال یا روانی رقم زنند و هم کرم گرامی را در نظر باشد که تا این محصل انجام نمی پذیرد  
 و جز این انجام بدست یاری کرنامه محذوم سامعه هم را نمی نواز و میانہ دلم و قرار  
 بعد زمین و آسمان خواهد بود و سرگزشت سن است که از مدت سه ماه بر راستگاه  
 بوپال جادارم و از شیوه کرمی و اخلاق عالی جنابی که از جاگران اویم گوئی برینج  
 گریه دارم لذات شموس اقباله لامعه بنام ناحی نور میاں از هر چه گویم  
 بتر سلامت منزل گزارش حق المومنین نیمه من خادم المومنین درمی نور و معنی  
 عرضہ طالب علمی خدمت غربت در دند مسکنت بگرامی خدمت میفرستم و طی نیمه آن  
 منزل بروست بخت آن رئیس المومنین میگزارم و شرح این نیمه از آن عرضہ  
 روشن است و جز این کار از حسن و توجرو مبرهن و السلام دولت بیدار  
 پرستار با و پناه همه سفا فاطمہ العزیز در سفارش جناب حافظ صاحب  
 السلام علیکم هر چه تو میدی دست بردان نهاد اما لا تقنطون رحمت الهی  
 بر کران نهاد کورنه ز نهار گرد این گزارش گشتی که ملک موسومہ حاجی مبارک علی  
 و بانیده آنجام محاسن جلی دی از دست طفل برنده اش هنگام بازگشت  
 تلف گشت بهمانا بشرط امکان رحمت حصول شنایش کشیدن است و بعبطای

آن جان در قالب بچاره و میدان و اسلام بنام میر سید حسن عاطفت پناها  
 هنوز ز کوفت اسهال و اضحال این خسته حال است و هم بعلت فرط ضعف و زردی ناتوانی  
 نقل و حرکت محال در تیر اهل و حرکت را مانع سوم ابرش باران است که چون زخم دلم ناپاک  
 است که بر آن اوقات با بر زردی که از زرد یعنی و بسته بهنگام صورت پذیر می صحتم وارند  
 زاده است و این صاحب نجف است انقباب میر سید حسن خان صاحب راعلا و صاحب  
 در میان پناهیون تر از آن بود که توان اندیشید و در اندیشه تواند گنجید پس از تمیث گزری  
 از ابرش آنکه همانا اکثرن وقت آن آمد که زکوة دولت برگزارد و آن روشن تر از  
 مهر درخشان است که بر آوردن کار حقداران است و از جمله آن حقداران یکی منم که  
 از مدت سه سال دست امید بد این بهت آن مطاع زده ام بالجمله شرح امید این است  
 که زود تر م متعلق خدمتی متعلقه مناصب خود و رسایه احسان خویش جا و بند و چند  
 بعلت اندام سواری بگرا خدمت نمی رسم اما نظر باستحقاقم از جمله بجان حاضر انم  
 شمارند و فردو گاه هم همان کاشانه است که بگری صدرا این اتصال وارد شد  
 نامی حکیم سید محمد اسحق حادق موهالی حبیبی و طبیب قلبی نداتم تا اندرین  
 ماه چه قدر نامه با بگرا میخیزد روان داشته ام یارب بمر رسیده باشد اگر چه بحالت  
 رسیدن جنگی آن نامه باغالباً بخاطر خاطر گذشته باشد که نگارنده چندین نامه با بگرا  
 شده است و اگر نه همچنین باندیشه گذشته باشد مقتضای ولایت است آدمم از آنچه  
 محرک سلسله تحریر این آرزو نامه بوده است سخن را تم نرفته مباد که امروز کتابی مشروح حال  
 اشتکرم بخوری افتخار احمد از وطن بمن رسید چگویم که بدرک این معنی چون پوش خویش از جا  
 رفته بجا رسیده ام و از شورش دل و اندیشه چها دیده و کشیده سخن کوتاه خدار از تو  
 ترسم آگهی بخشند که آن طبیب دل را در باره اقامت خویش پیش نهاد خاطر چیست تا  
 اگر زود بوطن میرسد بافتخار احمد بزنگارم که جاگیر وطن باشد و اگر بالفعل دل بفرست

ع  
 س  
 س  
 س

وطن نداشته باشند بشمار الیوم کم تا زود بهر استقلال فائز گرامی خدمت شود و در  
 روز شد که پاسخ نامه مطاعی مولوی عبدالصمد صاحب بدستیا رمی طواک فرستاده ام  
 و در خانه آن سخن بنام نامی شما نگاشته ام و در ایندم بسبب پرگندگی خاطر یادش  
 ندارم و روزه درین ورق با عاده تحریرش پرداختی و رسیده باد بمولانا محمد عبدالعزیز  
 صاحب و مولانا شمشاد صاحب ما هو المسنون به نیاز یک دل را سرمایه ناز است و جا  
 بد و اهتر از ایضا جیبی و طبیب قلبی سرد و سر مطالب آرزوی دیدار فرج بارت  
 و تناسف شنیدن گفتار در زشار روانی بخش آرزو و آرزو از انصیب دیده دیدار  
 طلب گرداند و این را بگوش همه چشم ارزانی دارد و دیگر از مهابا این است که یک  
 مجلد دیوان صولت بیدزنگ بر سبیل داک روان فرمایند و این روان فرمود  
 را کم از روان بخشیدن شمارند زیرا که در خصوص طلبش هر کسی فرمان داده است  
 که سر رشته کشود کارم همه در کفش سپرده اند و اسلام ایضا شعر حافظ  
 بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل توان شناخت ز سوز یک در سخن باشد  
 فردا صبح دم دامن رنجه فرمودن است و آتش دلم را آباب دیدار فرزند نشان  
 از طرف منشی یوسف علی صاحب کرم پرور و محرک سلسله این نگارش  
 المعروف بمولوی محمد نواز شش خواسته اند که گردن جانم از بار احسان آن  
 محسن جان بزین در پیوندند و چنان در پیوندند که تا قیامت بر رخیز دهر آئینه شرح  
 آن احسان از زبان شان شنیدن است و پس از کار فرماید آن احسان تماشای  
 گردن جانم دیدن و اسلام رقعہ بنام نجیبی کنج منوہر لال نوش  
 مہربانا دل مہر پرست گوید کہ نامہربانی سے روزہ وہم از موجبش آگہی ندادن  
 را بسبب جز امتحان تیغ استغنا مباد و من بیدل گویم کہ آن سبب غیر فراوانی کیف  
 باد عیشا مباد و فرمان و دشمنی حضرت فرمان فرما فرماید کہ بقیانتا شابر رقعہ رسان

نسخہ کتب از یادگار سرور



سپارند اگر چه سوادش پایان نه پذیرفته باشد و اگر پذیرفته باشد زبانی من و نه  
کار آراسته آن که مفر ما بین بنام منشی شکر پرشاد و جوش دوست و وفا  
بیگانه من داد از بیداد شیوه بے پروائی شما همانا سه نوبت زبان دادید و طمحات  
برمان بخدمت مالکش نرسانیدید و حال این است که کس فرستاده شان بطلبش  
دو کرت و بیروز و سه کرت امروز پیش من آمد پس خدام بسجید و بفهمید که از چندین  
بار تا کام برگشتنش چه شرساری بمن روئے داده باشد و جان خسته ام را چه قدر  
در هم فشرد و وزین سپس اگر در رسانیدنش اگر در نیک ذمگی رو امیدارید بمرور  
و فاعل شما از من سلام بفرمائید که مفر مایه رقم یافت

هر سجدہ مستانه که سر جوش نیازست از دور بان سایه دیوار فرستم

دی که یکم شعبان بود چاشتگاه بود و مسعود قدسی رفته عالی یافتم و مدرک  
خیریت ذات بابرکات جهانی و شامگاه به بجا آوری والا فرمان عز و شانی تعجب  
رفته و بخدمت فرمانفرما سفارتگر رسانند که قدسی رفته شدم سفارتش خوشتر از آن  
کارگر افتاد که دلم میخواست و سفارشخواه آرزو داشت احمد مدعی اسانہ بنام  
ناعی منشی محمد صدیق صاحب معتمد و فخر ملکی سرکار عالی دین  
محسن زمانه سلسله جنیان نگارش عرضہ ندانہ سفارتش کسبت چه سفارتش کسبت را از  
رشی بایدیل آوازہ میله و جوی است که جناب را با اہل کمال است و صیت شیرہ  
احسان و مسافر نوازی که خاص آن جهان عظمت و اجلال است بارے جاذبان  
آوازہ و این صیت سہ تن ذی کمال علم و عمل قوت را بدان ریاستگاہ میکشد  
و از جمله آن سہ تن یکے از شکر فان وقت و اعجوبہ روزگار است و آن کسبت صبیحا  
یازده سالہ حافظہ قرآن مجید و در علم و عمل قوت صاحب ید بیضا و عابدہ صاحب  
اثر و فاطمہ نام حاصل گزارش نیاز سے بگزارش نداد روزی که شیوہ احسان و کرم







تاریخ امر و زرا که رسیدن کرم نامه فلانی دل را جانی و جان را جانی بخشید و دیگر زین  
 ادب بوسیده بغرض حضرت قبله و در جهانی و کعبه آمال و امانی مظلله المتعالی میرساند  
 و دیگر تمهید شوقیه در چه مساوی این آرزو نامه ایست از جگر تشنه دیدار  
 فلانی عصیان شعار بگرامی خدمت سموزیت فراوان مهربان مجمع محامد بیکران فلان  
 محتوی بدین التماس که دیگر زین زمان جهم از شوق و گرد و دل گردم که دل بگرد  
 تو گردیدن آرزو دار و آرزو سے دیدنهای بکام دیده و دل رسیدن نماند باز  
 ایست که یک از هزارش را بنگارش سازد تو ان داد پس همان یک درین بزم غم  
 خموشی نوشتم و با هزار راز دیگر گو شتم نفته سباد و دیگر ایضا یعنی شوقیه

بزرگ سوسنم اے کاش ده زبان بودی | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

همانا شرح شوق جز اینقدر که نتوانم کرد و نتوانم کرد و بمیدون داستان در و ذوق  
 غیر زین که نتوانم گفت نتوانم گفت و آنچه بگفت تو آنش ساز و ادن و نامه را بنگارش

آن نگار بستن این است و دیگر بان ای طبعین دل فرستی و بان ای بخون غلظین  
 جان خصمی تا باشد که بخدمت فلان اینقدر بر گزارم و دیگر حاوی رسید خط

ای آنکه من مرده را بنامه یاد کردی خدایت بیاد خویش دل زنده دارد و دیگر ایضا  
 یارب آنکه من مرده را بنامه یاد آوردی بیاد خویش دلش زنده دارد و دیگر یارب چه دیوانه

ام که نامه نگارم کسی که اگر خاک درش گردم بر در نیامد عنوان گزارش مدعا آنکه دیگر  
 آئی خنامه ام نام که خواهد رقم کردن که تا گردش بگرد و دل برون از سینمی آید یعنی

به نایب ستوده انقاب فلان صاحب سلامت و دیگر مخدوم بهیبال قدسی خصال برشته  
 فعال همه عظمت و سراپا جلال من نیک در یابد و دیگر بمقام شکایت و کمال

لے تکلفی الا ای فلانی نیک داشتت که یکسر وفادار شمن آمده و همه تشنه خون من آمده  
 و دیگر بزرگ و مساوی و خور و بنجابیکه بیایه باست و بسایه بهایس از تسلیم



<p>بسا کین دولت از گفتار خیزد</p>	<p>نه تنها عشق از ویدار خیزد</p>
<p>عنوان طرازش مدعا آنکه ایضا هر چند دیده ویدار طلب بظاہر از ویدار و محبار فروغی          نیند وخته اما تو اثر شنید نهایی مکارم نمایان پردازش کار دیده پر داخه تا ازینجا          که دل تا دیده جولانگاه برق محبت و ولایت ۵</p>	
<p>عزم خرید و نقد عیش از دست بمان انداخته</p>	<p>حسن رانازم که دل نادیده در سودا او</p>
<p>عنوان عرض مدعا آنکه ایضا این آرزو نامر ایست از نادیده گرفتار محبت و لذت          ویدار نیافته وقف حسرت بقول اوستا و ۵ نه تنها عشق آه عنوان گذارشش          مدعا آنکه ایضا بنابیکه آوازه و الای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنید نه است          و شنیدن های صفات قدسی آیتش از بس دل نشینی فروغ دیده دید نه ۵</p>	
<p>بست مستغنی ز آواب و خطاب</p>	<p>ذات و الایش بزنگ آفتاب</p>
<p>نوامی مدعا آنکه ایضا بسامی بنابیکه آویزه و الای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنید نه است          و شنید نه های صفات قدسی آیتش از بس دل نشینی فروغ دیده دید نه و با این همه گوش محامد فیوش حسرت          افزای دیده ویدار طلبگار است و هر وی تن مخرگان چشم آرزو مند ویدار فرحبار است ۵</p>	
<p>بست مستغنی ز آواب و خطاب یا</p>	<p>ذات و الایش بزنگ آفتاب</p>
<p>مرفعاتش شمع و جان پروانه اوست</p>	<p>ذات او جان است دل دیوانه اش</p>
<p>گزارشگر دنی جز اینقدر نیست و بگریه</p>	
<p>داوا از دست تا تو اینها</p>	<p>نتوانم رسید در یادت</p>
<p>و اگر استا و گی ابر رحمت یاد آوری را مویجی دگر بوده باشد جز زور آوری نشه سها و که از یاد او          عیش خیزد و ناله دگر این است و بگریه که در عراض بکار آید روشن تر از آفتاب عالمتاب است که گوهر قدس          خدا یگانی اظهر تر از آفتاب و آفتاب بی نیاز از رحمت و آداب است و نتیجه این تکمل پیداست که گوهر آفتاب          خدا یگانی فرو تر از آفتاب بی نیاز از آداب و شناسست پس نظر باین نتیجه گزارش مضامین شمارا نتواند</p>	

و ناسودمند سلی را چون اطناب و دراز و اب آداب انگاشته بگزارش اصل مدعای هر دلیله  
 و دیگر شیوه رسم پردازان که عبارت از آراستن عنوان بمضامین دعا و ثناست نظیر اطناب  
 در دراز و اب آداب انگاشته بگزارش اصل مطلب می پردازد فقط دیگر متفمن شکر طلب است  
 در مزه سپاس خریداری دکان بیرونق یا کالای نادر و چون ترانه دعا و ثنا بزبان هرگز  
 در پیشه دل بر سر و ده چو تسلیم بندگانه عرضه نمیدهد

قطعه تاریخ ششاهمانی از تصنیف جناب شیخ محمد علی صاحب تخلص

کتابی دلپذیری بی نظیری نادر می دلکش  
 خداوند سواد اعظم هم پو پال منووش  
 چو گل رویان لباس طبع اندر بر کشیدندش  
 بیاض رو و تجلی بیاض عارض هوش  
 دل شاد و آب شرنیک طینت گفت تاریخش

رقم چون کرد استاد الممالک حضرت حسن  
 بدوران سعید حضرت شاه جهان سلیم  
 بارشاد مطاع حضرت نواب و الاجاه  
 سواد او سواد کیسوی دلدار خوش منظر  
 سوال سال سعید تصنیفش چو نمودند

وله دیگر قطعه ششاهمانی

صد گونه آب و رنگ بیاع براعت است  
 گنجینه فصاحت و کان بلاغت است  
 توصیفش از زبان و قلم فوق طاقت است  
 تاریخ او رساله رنگین عبارت است

تصنیف کرد حسن شیوا سیان کرد  
 ذاتش خرمیة فن اوراک و علم و فضل  
 شرف نغیس و دلکش و شایسته و بدیع  
 در گوش من ز یافت غیبی ندر رسید

وله تاریخ طبع

که مضامینش بود روشن عبارات و چیز  
 گفت شاد و آب آفتاب صبح گلزار تیز

که تصنیف حسن شیوا بیان شرف نغیس  
 از سر الهام تاریخ ختم طبع آن



## صوت نامہ شرفشاہ جہانی

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲	۳	باری	۰	۱۳	۱۳	تراو	تراو
"	"	رسول	رسول	۱۲	۱۲	رسانیدش	رسانیدش
"	۷	از اہنا	از آہنا	۱۲	۱۴	سومی	سومین
"	۹	دو کین	دو مین	۲۱	"	شندینہای	شندینہای
۳	۲۰	پایز	پایز	۵	۱۷	سرہ	سرہ مصرع
۴	۱۳	ہمہ	ب	۱۶	"	شکستہ پائی	شکستہ بالی
"	۱۵	نسیم از	نسیم از	۱۵	۱۸	سنہ	سن
"	۱۸	بگنجید	بگنجید	۱	۱۹	بہر ہی	ٹہمری
۶	۱۰	جنیت	جنیت	۸	۲۰	سومی	سومین
۷	۱	معاظت	نگہبان	۱۴	۲۱	دل و سینہ	دل و سینہ
"	۲	زہرا	زہرہ	۵	۲۲	پر حذر	پر حذر
"	۴	از رنگ	از رنگ	۸	۲۳	سرکش	سرکش
"	۶	بیادش	بیادش	۱۴	۲۵	بتعین	بتعین
"	۱۵	نامہ	نامہ	۲۱	"	چنانکہ کارہا	چنانکہ کارہا
۸	۱	بیدریلی	بیدریلی	۱۹	۲۶	مسلمانان	مسلمانان
"	۷	گزارش	گزارش	۱۵	۲۸	سیرولی	سیرولی
"	۱۲	بلی دل	بیدل	۲۱	"	بہشت	بہشت
۱۰	۱۳	بندل	بندل	۱	۲۹	بہیرنگی	بہیرنگی
"	۱۹	مرحوم	مرحوم	۵	"	بہجرت	بہجرت
۱۱	۸	زرد	زرداگ	۱	۳۰	کردہ	کردہ
"	۹	قسم	قسم	۴	۳۲	روید	روید

۱۳

۱۳

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳	۲	آنجناب	آن جناب	۵۶	۱	فزنک	فزنک
۳۵	۲	وو	ووو	"	۱۱	جاگران	جاگران
"	۲	دست پاچه	دست و پاچه	"	۱۵	ذمت	ذمت
۳۶	۴	نیاید	نیاید	۵۸	۷	روانی	روانی
"	۱۳	برده	برده	"	۱۶	در پیوندند	در پیوندند
۳۷	۵	هر دو	هر دو تا	۵۹	۵	خدا مرا	خدا را
۳۸	۱۰	برزیدنی	برزیدنی	"	۷	اگر درنگ کنی	درنگ و کنی
۳۹	۲	بعلاقه اش	بعلاقه کین	"	۱۰	حالی	حالی
۴۰	۳	هنگام رو	بازگشت	"	"	بدرک	بدرک
"	۱۱	واز	ورنداز	"	۱۵	از	ارزشی
"	۱۲	عرضه	عرضه	"	۱۶	و صبی	و صبی
"	۲۱	بنام شما	بنام شما	۶۰	۸	یا آنکه	یا آنکه
۴۳	۲	آید	آید	"	۱۵	مهر	مهر
۴۴	۱	مرام	این مرام	۶۱	۲	باب و آنچه	باب و عم
"	۱۸	کیتا	کیتا	۶۲	۱۸	ویکی	و کنی
۴۵	۲	سرودنخت	سرست	۶۳	۷	ساز و توان	ساز و توان
۴۸	۲	برخستگی	برمجبلی	"	۲۱	و ساوی خور	"
۴۹	۷	جز	خبر	"	۲۰	ولایت	ولاست
۵۰	۲	ورسه	ورسه	"	۲۱	گفته آید	گفته اند
۵۱	۸	شایسته	چاکری شایسته	۶۵	۱۵	است دل	است و دل
۵۲	۹	خورم	خرم	"	"	اوست	اش
۵۳	۱۱	روانی کار	روانی کار				

بغنی  
کیم

بغنی  
کیم

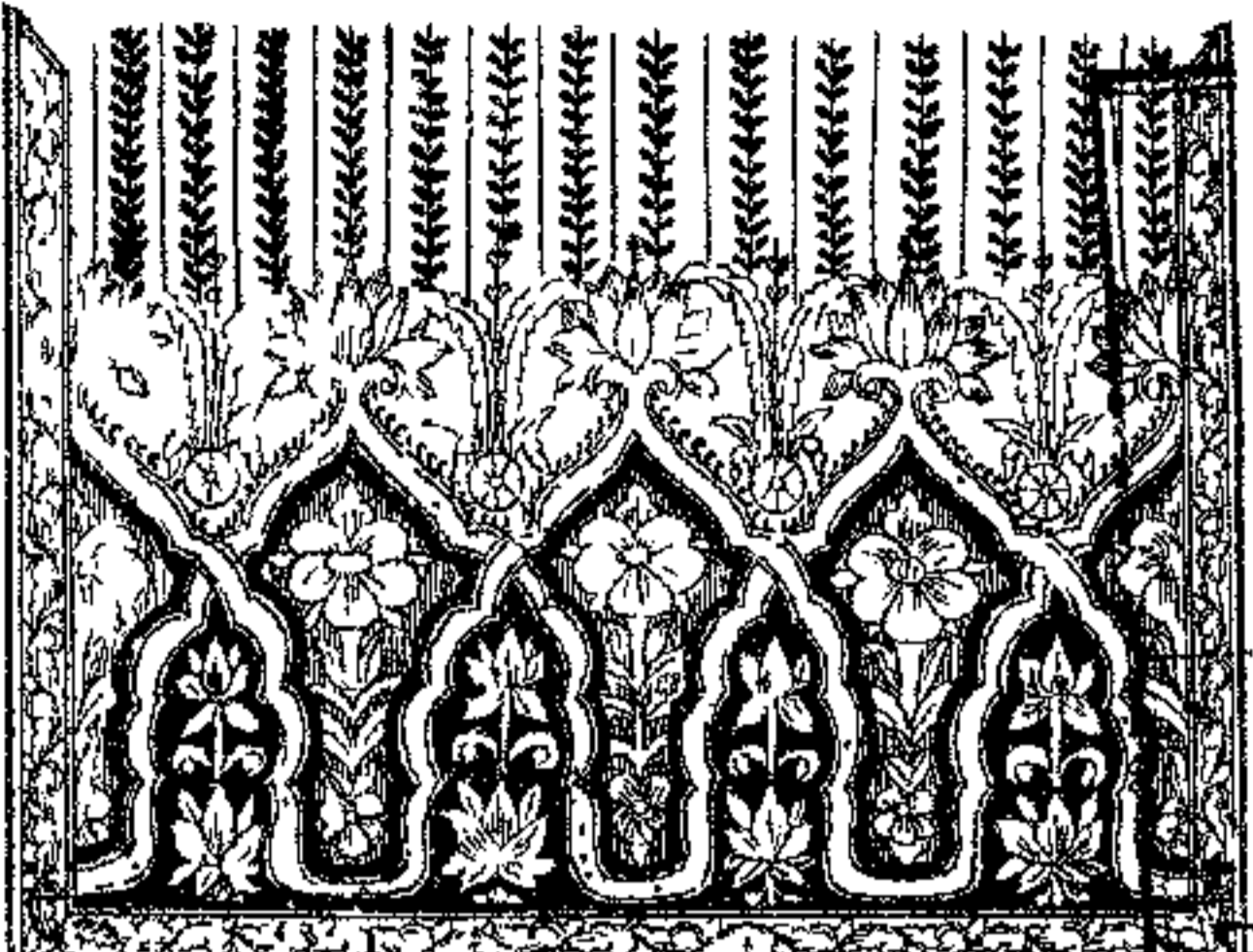












بسم الله الرحمن الرحيم

ادو آمو ز حسن جوریان گردان بیا نم را	انبی اب وزنا جنت افشان ده بیام را
حریف بلیل باغ جنان کن مرغ جانم را	منجبل آنکه ز غلش نوا سنج انا افع

روشن تر از روی مهوشان باد که این غزل چه بوالا اشارت حضرت همه عظمت چون آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و امم اقباله ریخته خارمه فکرت خسته احسن بلگرامی گردید و بحالتی گردید که از شستیم امراض گوناگون و سورت اعراض روان فرسایش بر نفس رانفس و اسپین کی شمار و دونا بودگی شناخت ازین فن بعلمت ترک آن از هنگام برهمنی سلطنت لکنه مستر ادبران و نیز موجب عدم ورزش این فن تنگی عرصه فرصت است که بعلمت انبوهی کار حکم و اصلاح و تعلیم نظم و نثر بوده است و میباشد غایت از و انمود این حالت آذنت که اگر خنجرین یوهی کمالی اندر پیشه فرمان پرست چیز بچهارم زید ایتقاد که هر طر از دیده آمد سنده نگردی و نیز نه آنست که تواند گفت بوجوهیکه تواند گفت در نظر به ناسبتی که بیان یافت این

شیر و بال ملک ده مرغ فکرانوا نم را





طرح اول متضمن شش غزل و ازین جمله چهار در حمد و یک در نعت

عما

گنجینه گوهر زمیج تو دهنها  
سردر پی بوی تو نهادند چننها  
گرد سر این شام بود صبح وطنها  
خول ره ماگشت درازی غننها  
تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها  
خورشید جهان تاب فروشته رهنها  
تا شتر باند چو صدن بسته دهنها  
دل شیشه وی نام تو پیمان دهنها

ای خار و خس بجز ثنای تو سخنها  
کیبار برین زمین سبز گشتی  
تا و سر آن زلف و پریشانی غرت  
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد  
نقد و وجهان غنچه صفت در گره گشت  
تا شبتم افتاده بر افلاک بر آید  
بر جا که شود غمازه صائب گهر افشان  
اے نشه سر جو شش ثنای تو سخنها

بے حمد تو زندان زبانه است و دهنها  
بالیدن گل بین شدنهای سخنها  
لبر بزبان ساخته چون غنچه دهنها  
شد زلف شن بر رخ دین شرح ثنها  
پیدا شود از شام خرد صبح سخنها  
گنجینه گوهر شده اصدان دهنها  
دل یسر داز دست مر اباد وطنها  
شد پادشاه کجکار کشور تنها  
وقت است عقیق یمن آید زمین با

اے نام تو بال و پر سیم رخ سخنها  
اے غنچه گلزار ثنای تو دهنها  
اے حمد تو آراسته گلزار سخنها  
حرفی لب لعل تو در مدروح به تنها  
تا و سر آن پادشاه دین که ز مهرش  
تا خامه بفتاری بی رطب لسان شد  
اے پادشاه طیب سنت نظر مهر  
آنکس که حدیث نبوی تلخ سروست  
شو کانی اگر شد سرو آب سلامت

خالص  
عبارت  
تعبیر  
و امثال

الحسن سلمه الله تعالی

انگنه بسره گام سپر باز دهنها

آنی که بجز لنگ و صدف و سخنها

در عالم اندیشه ما هیئت ذاتت  
 زیر فلک شان تو او هام ملائک  
 از گوشه نشینان غم بجز تو راحت  
 رقص طرب جان به واسی تو طپیدن  
 تا گردنگه پایگه غسرت راهت  
 اندیشه درین گم که چنان راه تو بودیم  
 خاکم بدین گریه شناخت لب رکاحم

یک دست یقینها بود آواره چو طغنا  
 پرتندید انسانکه تیر چرخ ز غمنا  
 از توشه کشان ره شوق تو محمنا  
 خوشل زمره مد دل بعفت ناله زدنها  
 در پیش بود سر ز سر او وطنها  
 ای راه تو بس دور تر از گام زدنها  
 آرد به تصور هوس حرف زدنها

حسن چه سراید صفت نام تو یارب  
 هر حرف ز نام تو خداوند سخنها

جز حسرت حمد تو چه خیزد ز سخنها  
 مغز دل و جان پنبه مینای هوایت  
 از گل نه همین داغ زور تو کشته است  
 چون یوسف عشق توبه بازار در آمد  
 در بر فلک پرده ز رخ شایه حسنت  
 از هر و راهت مگر آموخته سبیل

جز حلقه خمیازه چه آید زدنها  
 جاسعی رازت بنو و جام دهنها  
 از سر و الف آمده بر سینه چمنها  
 چون بنزد دل رفت برون نام تمنها  
 یارب رود از جا بجز روح ز تمنها  
 رقصیدن و خود غوطه بخواب زدنها

پسند ازین بیش دل حسن و حرمان  
 از دل غ خود ای پنبه نردوغ محمنا

اے حیرتی بصف جهان تو سخنها  
 گل آبله پای بهارست بشوقت  
 آورد کشان یوسف جان را چو سلاسل  
 خود زلف بتان ست ز سود از دگانت

در پیش نفس آینه باشد زدنها  
 یاد رالمت دیده پر خون چمنها  
 مر جده شوق تو بزندان بدنها  
 ورنه ز چه شد سلسله بر پار شکنها

ع  
 در هیئت  
 است که  
 منتجان  
 پانچیان  
 انقب  
 سینه  
 و کاهی  
 منع نبین  
 محنت  
 حرف

<p>تسبیح هوایت دل صد پارو بیدل پوستن جانست بسر منزل عشقت از بهر مرصیان غم عشق تو کل کرد</p>	<p>گرداندن او در ره غم گشت زو تنها از خویش بریدن نه بریدن ز وطنها از طوبی بالای بتان سبب وقتها</p>
---	--

از ناله دروت رسته بخش با حسن  
کش نفس بد انداخته در چاه محنها

<p>۱۶ در ذوق گل داغ تو نکوت چمنها هر برگ خزانست زبانی که سراید بزم دو جهان حیرتی صنع تو بینم غیباکی نام تو چه گفتن چه شنیدن راخت چه گرانمایه در آمد که بر آیش از فیض تو یک جبت نقدت بکف و بیننده شناسد که تو هستی و در گنیت</p>	<p>از خود شد و غلطید در آغوش سمنها در عشق تو کردید و گر رنگ چمنها انگشت بود شمع و دهنهاست لکنها سرت هوایت چه خموشی چه سخنها خاک که آمده بهتر همه از خون عدتها گر خار بصر است و گر گل به چمنها داننده بداند که بهمانی سرتنها</p>
---	---

فی النعت

<p>۵ در حضرت نعتت چه خموشی چه سخنها شدنات زمین نافه کشا از سز نعت من دلم و دل تا دل انات چه خواندی روی تو کجا خار ریت راز سدی دو زند بتا رنگ حور ملائک هر شمع که در بزم جهان دید جمالت در ذوق رخت طایفه مهر عذاران از کشد از میج حدیث تو سخنور</p>	<p>یعنی نبود مهر و جان بیش و نهها اسه در قدم سایه زلف تو خاتنها که حفظ مرا تب نه جودی مهر و نهها گلها نگرستم همه یک یک به چمنها از بهر شهیدان ادای تو کفنها از اشک پر از خویش تخی شد چه لکنها مانند سحر آمده بر دوشش کفنها مانند بسرش آره لب از سین سخنها</p>
--	---

عقل چمن  
از خون  
چمنهاست  
بودن  
از بهر تو  
امنی  
از عاقل  
عقل زمین  
کسیه  
کسیه



نقنه روز جزا در قدم جلوه اوست  
 حرفی از لعل لب او بکتابت گفتم  
 اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست  
 چون بر دشمع سرخو و بسلاست بیرون  
 چه قدر حوصله ساز دل آب شده  
 ای خردم تو کم در غم و نیامشین  
 این غزل گوش کن دو آله دانادل کن  
 بصری قلم برده کثاسے تو حزمین

جذب شوقی گراز جانب کسنان بزخاست  
 تو و چشمی که بنیماے دل و دین من است  
 دیر آید دل از انسو و پریشان آمد  
 آنکه هنگام فرود شد ز قیامت عیش  
 اے خوشحال که نواب من از شهرت شعر

با قیامت قدا و دست و گریبان بزخاست  
 خضر لب تشنه ز سر شمشیر حیوان بزخاست  
 کاشکے ز انجمن جلوه پرستان بزخاست  
 صبح از بزم تو باز خم نمایان بزخاست  
 شبم از کوی تو بادیده حیران بزخاست  
 ای جنون وقت تو خوش بوی بهاران بزخاست  
 آنکه از عهد سیجای سخندان بزخاست  
 شورے از حلقه مرغان خوش بویان بزخاست

بوسه بپیراهن ز گریبان بزخاست  
 من و دستی که بتاراج گریبان بزخاست  
 زود بزخاست ازین کو و پشیمان بزخاست  
 سوسے گلشنکده خاک شهیدان بزخاست  
 همه در بند زخاست و ز صفا بان بزخاست

نواب نام  
 ابیات

حسن سلمه اللہ تعالیٰ

جو رحم رحم شد و از دل جانان بزخاست  
 کیست که ز نقنه بالاسے تو این نشست  
 پاسے پر آید اہم راست چه فیضی از چشم  
 نیک دانیم کہ از زکس فتان کسے  
 القدر سخت کبیش دین زخم و لم  
 حرفی از جوش بهارش بگلستان گفتم

بال برخوشتن ای درد که در مان بزخاست  
 خود قیامت ز سر کوی تو لوزان بزخاست  
 دانه اشک فشانندیم میخلان بزخاست  
 عشوہ بود کہ در پرده دوران بزخاست  
 کہ فغانها ز لب خنجر بران بزخاست  
 نغزہ گل ہمہ شبم شد و گریبان بزخاست

۱۰  
 درین  
 بزخاست  
 ۱۰  
 چون  
 بزخاست

گشت مژگان بدیم اگر تو تامل نگش دور از زلف تو آئینه عالم نبود	انچه از شیر نیامد ز نیستان برخواست غیر آن گنگ که از خواب پریشان برخواست
---	--

بچه امید توان زیستن انون حسن جو بهم رحم شد و از دل جانان برخواست	
---	--

<p>۲</p> <p>اگر نه از کوی کسی جذب به پنهان برخاست باد ای نشست آن بت خود بین و بین سایه تارنگ شدتم از ضعف چه عیش فلسفه را نه شده نه مابست که از خوش بوم دل عشق تو چو گویم که چه آفت گردید ز اید اثر از محاور چین خلد کجا اے که بی خطره از ان نشتر مژگان اے صبا آرمی ز گریبان کس رفت از حکمت اندام تو حرفی بچمن</p>	<p>از چه آدم ز سر و سر وضه رضوان برخواست که خودش هم صفت آئینه میران برخاست گر بخون رخسار آن لشکر مژگان برخاست اگر از خواب خوش آن آفت دوران برخواست قطره شد بحر و هنگامه طوفان برخاست سرو نازی چو قد آن گل خندان برخواست بین چه فواره خونم ز رگ جان برخاست بوی گلگ شندیم که نازان برخاست بوے گل غنچه شد و سر بگریبان برخواست</p>
---	---

حسن رفتار که آسن بجبال تو گشت کردت ناله بناز قد خوبان برخاست	
---	--

<p>۳</p> <p>غیبت این سر که در صحن گلستان برخاست نیش غم گرد تو گردم که بد بجوی تو جز سیه خیمه لیلی نبود کعبه چش بان پیرس از دل بیدار که چشم زنگ کرد نظاره چو آب در و ندان ترا قیس هم گفت که باز زلف تو زلف لیلی</p>	<p>سایه ات بهر تماشای تو ای جان برخاست از دلم حسرت کاویدین مژگان برخاست که تو اند دلم از کمال جانان برخاست در پس پرده چه دید است که جان برخاست آنقدر که دعوی بجز که طوفان برخاست گرد باد است که از خاک بیابان برخاست</p>
--	--

<p>ما قیامت نکند گل ز قد سرو قدان نگه ناز غزالان سپر افکن از چشم چون بر آید بتم از پرده بنار ز یکدیس</p>	<p>انچه از سایه آن سرو و خرامان برخاست چشمش از سر بکف تیغ صفا یان برخاست الهد الله ز لب کعبه پرستان برخاست</p>
<p>در میان من و هوش خرد نهاد آن هر جای که ز رخساره جانان برخاست</p>	
<p>از تف حسن چون فوی بر رخ جانان برخاست دل بهان است که خون گشت و ز هر چوگان قلقل شیشه بهر بزم که خیزد و اغم الفراق ای خرد و هوش کسی می آید خاک او خورد ز بس خون جگر با زین ره چون صفا کردم از صحبت ز یاد دلم خال لب دست نمیداشت ز خونریزی گل ز بالیدن و می ناب ز جوشید نها</p>	<p>فخته از هر طرفش هر چه جنبان برخاست یا که آهی شد و از سینه پرا نشان برخاست غلغل مدح ایغ لب جانان برخاست که بیک عشوه او عقل زیونان برخاست جای گرد از سر کوی تو بهاران برخاست خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست بهر منت خطا رخساره خوبان برخاست بهر تعطیم غمت اے کف جانان برخاست</p>
<p>سرو و غیر بزمش نیمم آن که بدم سیکنی گوش که نادان ز سر جان برخاست</p>	
<p>چشم بستیم ز خود پرده بهران برخاست سر سری بگذرانین دشت که هر رنگ و لون درد آنست که نالید ز نام دروان هر که از حور و پری دید جمالت گفتا دل تنگم بره تیغ تکاسب بنشست نقش فردوس نماید اگر نقش دل است</p>	<p>۵ پرده چهره مقصود چه آسان برخاست ششوار است همانا که بچولان برخاست در سخن رفت از و ناله ز در مان برخاست یارب این حدیث که در پرده نسان برخاست خواهد این غنچه بسامان گلستان برخاست که چون نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست</p>





هر کجا قامت آن آفت دوران برخواست یا درم از دل آهوی بیابان برخواست	فتنه افتاد و پازلف و ش از بیم بلا ریخت در دهر زین چشم تو رنگ حیرت
--	--

ز ویسی مگرش سنگ جفای حسن  
گر شکست دل من شور نکندان برخاست

کالندراز جگر و سینه دوران برخواست وارسیدم که بیاد سرمه گان برخاست بلبلان پرده ز راز گل خندان برخاست نخواند ز چمن لاله نعمسان برخاست که از و رحم بیک بار چو مژگان برخاست ز خمی عشق ترا سر ز گریبان برخاست جاسه سبزه سمن از خاک شیدان برخاست عاشق زار تو بسمل شد و نصان برخاست هر که برخاست بشوق ز سر جان برخاست	۸ چه بلا فتنه از ان ز کس فتان برخاست از و لم ناله چو بر بیت پیکان برخاست اشک سرد او ز شبنم بغم عشق رخ زنگ عارض اگر اینست و کیلم که دگر من و از سادگی امید نگاهی زان چشم ذوق بنگر که کجارت ز شمشیر سخن بسکه اندوخت ز زلفت دم تیغ تو هم زین مسرت که تو آئی و ازین غم که بغیر هر که نشست بر ایت بس و دیده نشست
--	---

نار و کد در نیاز دل عاشق حسن  
چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخاست

بایدت گرم بهمانی پیکان برخاست سحر از مهر بدل داغ نمایان برخاست گر چه صد بار تو انم ز سر جان برخاست چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخاست در زمان خم زلف تو زایمان برخاست کاسه در دست فلک از سه تابان برخاست	۹ اے دل آنغزه بگفت ناوک مژگان برخاست گر ندیدست سر روی کس را بچرو یکره از کوی تو جلیم بتصور حساشا رفتم از خود که مگر چهره بر افروخت سحر انچه از دست و دل کفر نیامد ز ازل بهر در یوزه نور از دل خیدای خرت
---	--

نمایان برخاست ز تنها ز بر آسمن  
مگر ز پیش تابک دل در جان برخاست

<p>هر که از پیش تو ای فتنه دوران برخاست          مبتلای تو چو بوبرزوه دامان برخاست          کافر عشق تو از دهر با بیان برخاست</p>	<p>همه خیال است که در خواب نشیند دیگر          هر کجا دید گل عیش با فرمان نعمت          نامت ای بت بزبان داشت و منزع رویت</p>
<p>خاز تا گل همه در گلشن گیتی حسن          بتماشای بهار رخ جانان برخاست</p>	
<p>وز او ای دگرش از سر ایمان برخاست          گر چه در خواب ننگه کرد و مسلمان برخاست          از دل خون شده بعلی بکف جان برخاست          تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست          بچو دانش همه دانی همه نادان برخاست          هر رگم دست شد و سوی گریبان برخاست          سر و ما چون بسیر گلستان برخاست          بند دشواریم از باری نسیان برخاست</p>	<p>۱۰ یک او اگر دیتی دل ز سر جان برخاست          چه سیه دل بود آنکس که خم زلف ترا          تا افتانند بسر جنبش آن لب در و تم          چیت سنبل دل بستان بچم و بیچ درست          بزم آراست کجا حسن ربایندگاه او          کرد و ایند قبای چون بت نشتر مژدم          گل چو بوگشت نهان سایه ش افشادوی          اتفاقا شدم از یاد وی آمد برین</p>
<p>پایه کوچه الفت چه بلند است حسن          مور شست درین کوچه سلیمان برخاست</p>	
<p>گل چه باشد چمن خلد بدامان برخاست          سحر از خور بچرخ غوغا و دامان برخاست          گفت با من ز در تیکه نتوان برخاست          که بفر دوس تو سپی چو ز نخلان برخاست          که توان گفت غضنفر ز نیتان برخاست          از تب و تاب و شش مروضه جنبان برخاست</p>	<p>۱۱ هر که از پیش تو باز خم نمایان برخاست          از همان ماه که داغم بدل اندر شست          آنکه نبود ترار راه حرم اے زاهد          هوس همسری ما چه پیری ای زاهد          خیزد از حلقه مرغان شکوهی نکست          هر که نشست پریمت زلف حسن بخت</p>

اگر این ست لب لعل چه امکان که در گ واعظا از سر پیمان چنان بر خیزم	لعل و یاقوت تو اندر بدیشان بزخاست شرط ایمان نبود از سر پیمان بزخاست
--	--

احسن آن جان بتان گرسومی در خولند  
باید از خود شدن و از سر ایمان بزخاست

خط اخضر ز لب یار بد انسان بزخاست ۱۲ شرف و نرگین بچین کسیت بهمانا که بچمن صرفی از در و در لیم بود که آمد چو بلب خضر وقت آمده آنکس که بدوق مردن گر ز صد پیره روی تو یرافتا و یک مفت آنکس در هر سو که بیجان شمرد رنگش آمد که بر در راه بگوت شاید پرده گوش عنادل بدر و ناله گل من و کوی که غبارش بادای خیزد	که تو گوی خضر از چشمه حیوان بزخاست بسر و چشم تن عظیم تو ایجان بزخاست سنگ گوید و فغان از دل سندان بزخاست چون سکندر ز سر چشمه حیوان بزخاست چه فغانها که نه از کبر و نه مسلمان بزخاست نقد جان و بحر بیداری نقصان بزخاست خود دل آبی شد و از سینه سوزان بزخاست گر نقاب از رخ سر و دم بگستان بزخاست که تو گوی پری از سخت سیلمان بزخاست
---	--

احسن از بینی آناه به بینی دانی  
موجی از چشمه خورشید درخشان بزخاست

هر کجا قامت آزاد تو ایجان بزخاست ۱۳ مژده ای زخم که دوران زخ و زلف شور خنده بیدن گل ناله زار بلبل یافت آنکس در آبی که ز آب چشمش دید چون عکس خودش آب چشمش گردید بوس گل آئینه حال بود عاشق را	بهر برش فتنه بگردار غلامان بزخاست در کفنی مشک و بکیده ست نمکدان بزخاست هر چه بزخاست ز در و نم جانان بزخاست پیکر او صفت موج ز عمان بزخاست یار باز چشمه آئینه چه طوفان بزخاست که سبکبار ازین گلشن امکان بزخاست
---	---

ت آنکه شد کشته آن کامل و حاضر احسن به گفتن کس از کس گفت سلمان بزخاست

<p>دوستان هیچ پیرسید که جانان بر سر از ریش دور کنندم مرد ای ناله زار</p>	<p>بچه انداز نشست و بچه عنوان برخواست بے عصائی نتوانم ز سر جان برخواست</p>
--	--

گفت این نکته بمن پیر کلیسا حسن  
بان در تنگه جایست که نتوان برخواست

<p>۱۲ پورده هر گاه ز رویت بگلستان برخواست دیده هر گاه که بر قلزم حسنت افتاد چون رسیدم پیش تن بر و انم گفتا سجده آسایر انداخته صد جا ایامان دارم از ذوق سر کوی کسے پا بجنما گریه داد از تو که دلبر چو شستم بر او شهر آشوب همین است که ترکانه نشکست جوش در یاش نشان داد چو از دیده او بمن داد غم خویش و غمش جان دادم</p>	<p>۱۲ رنگ گل بو شد و از چاک گریبان برخواست دل بهما نوقت بمن گفت که طوفان برخواست میتوان خاک درینجا شد و نتوان برخواست بت کافر چو بشیر سرافشان برخواست ورنه دشوار ندانم ز سر جان برخواست مدعایم ز تو فحیده و خندان برخواست شور بر خانه همین است که نازان برخواست بچو موج از لب او بر زده دامان برخواست حرف احسان ز میان من و جانان برخواست</p>
--	---

خلق نواب چو آمد بقصور حسن  
بوی پیر این یوسف ز گریبان برخواست

<p>۱۵ یار هر گاه بکف خنجر بران برخواست که تنگه کرد چنان گرم بروش که ز خط پیر کجا تیغ ترا دید ز بهر تعظیم بر قفا بست حنظل دست جفا کی کامل زار بگریست بر د آنکه ز ریت خبر است حسن را حاجت تعلیم ادا نیست بد پر</p>	<p>۱۵ جوش زد خون من آنایه که طوفان برخواست دو د از آتش رخساره جانان برخواست بجنیه از زخم دل و سر ز گریبان برخواست ستم مار بسر نیچو موران برخواست هر که در پیش تو نشسته و خندان برخواست هر دو چون مهر و ضیاء است و گریبان برخواست</p>
--	--

ورنه دشوار ندانم ز سر جان بزخاست که به پهلوی تو شرم از دل جان بزخاست	بے تحمل کندم نام جفايش حيف است دخت زر گرد تو گر ديم بزنگ ساغر
---	--

از دکن کنده دل حسن سوی بویان تافت  
چون صلا از در صدیق سخنان بزخاست

طرح سوم ششمی برشت غزل

بیاله گیر که ابر بهسار میگردد هنوز باو صبا شکبار میگردد که دورستی او در خمسار میگردد بیاد صبح بنا گوشس یار میگردد برای ساقی مشکین عذار میگردد بفکر بستی ناپایدار میگردد مرا بگردش ساغر عذار میگردد سخن ز سلسله زلف یار میگردد	درین دو هفته کمال مدار میگردد از آن شبی که بزلف تو کردشان کشته بجرت از روش چشم بپرست تو ام باین خوشتم که شب بچرخه روزان را بجسته باد صباچی که میساران را حیات نخواجه دل مرده بین که روز بگذرد ز دور چرخ چه اندیشتم از فلک چه کنم چرا دراز نباشد شب فراق حرمین
--	--

ششمی

نیافتم ز کد امین بهار میگردد بغمزه میگذرد بر مزار میگردد زمان شادی و غم ستغار میگردد قدم بکوی سمن سوار میگردد بکشورای که ستم شهر یار میگردد	نسیم صبح که دیوانه وار میگردد فدای قاتل عاشق نواز خوشتم قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را من آن نیمم که بلغزاندم هوای خرد کدای کوی خرد و گیرے بود نواب
---	--

فغان  
بیکلام

حسن سلمه المد تعالی

گوز کوسه کسی د عذار میگردد	دلیم بدست گل اعتبار میگردد
----------------------------	----------------------------

چه عیش گر بس زلف او رسد دستم  
نگاه شوق چه پاک از شکاف دندان  
نقاب بر زند و حق بجانیش باشد  
شگفت چیت چو بگذشت دل بر پیکان  
چه باشم و دل من چیت از سر کوش  
بسیر دشت چو بانیر بگذری مارا  
دلیم بیدیه بگوید که آه تیغ زوی

که دست چون رسد آنجا کار میگردد  
چو رشته از گهر آبدار میگردد  
سخن دیکر ز وصف بهار میگردد  
پیاده گرم چو شد با سوار میگردد  
خیال برق قلب زینهار میگردد  
غبار دل ز سر کوبسار میگردد  
نگاه من چو بر روی یار میگردد

دماغ وید عذار کس نمساند مرا  
چرا بیاد من احسن بهار میگردد

خوشا آن لیکه بدست نگار میگردد  
دل مرانه همین در کفش که خود او را  
بدر زنده ز چین گل بگری حسنت  
تیسر و دوسر کس ز بیستسار بها  
ز کویچه تو چو زاده سیاه دل ایست  
میسر از غم دیدار یار خود گریه  
بسی نماند که جان بگذرد ز لب مارا  
بهار خلد فرستد خجسته صد بار

اگر چه بچو حسنا اختیار میگردد  
ز دست بازی دل در فشار میگردد  
بدان طپش که ز گلشن شاد میگردد  
خود آنچه بر سر من از قرار میگردد  
سیاه مست تر از باده خوار میگردد  
بحال دیده من اشکبار میگردد  
بر آرتیغ که بهنگام کار میگردد  
کسیکه بیره ازین رگزار میگردد

بدان ادب که توان رفت در حرم احسن  
نگه بر وزن دیوار یار میگردد

دیکه حرف ز ابروی یار میگردد  
دلیم چو نیل خروشد که پندگر آمد

سخن ز گوش بدل تیغ وار میگردد  
بچشم گشت تریب بهار میگردد

نکته در امر اختیار میگردد  
بانی ۱۱





شهادت و بعد هم هم سکون نیسگیرد  
وفای من بر او همچو وعده اش برین  
مدان که چشم به بندم ز خویش هم پوشم  
غمت چو بگذردم در اول انبساط برد  
فدای زخم میگرجان من که خوش را بی

شگفت چیت اگر از فرار میگذرد  
همه ز داغ و آه اعتبار میگذرد  
هر آن نگاه که بر روی یار میگذرد  
چو دوستدار که بر دوستدار میگذرد  
چو راه هر دم از و شهر یار میگذرد

نپاییم بدلی وی و کنش آسین  
چه آشناست که بیگانه وار میگذرد

۴ اگر نگاه بگل و رخسار میگذرد  
پرس از آنکه آن سنگدل بود کار  
دل مراست ز پیر خنکی بره صدنگ  
بچیر تم که کسے بس حفتت زاهد  
اگر شمار کنم شکوه های جور کسے  
خرد بنالده و گیر دره فراق سار  
دم نظاره رویت گمان برودل ز  
جفاکش نیز بنای یکجان توان آساند  
کسے چگونه تواند سازدم همدم

بچشم دل همه حسن بهار میگذرد  
ندیده که چه بر سنگسار میگذرد  
کجاست تیر که از صدر حصار میگذرد  
چگونه از سر روی نگار میگذرد  
چو جور های کسے از شمار میگذرد  
بدل چو پیکر آن ره گزار میگذرد  
که مهر از نظر نو بهار میگذرد  
بگوشه دل امیدوار میگذرد  
ز شور من شر از کو بهار میگذرد

چرخش بود و لم آسن سنان غمزه او  
بسنگ سخت چو خارا ز خیار میگذرد

۵ و میگرد حرف ز منصور و دار میگذرد  
هرین سنت می نیستم که میکش من  
چو تاب از دل عاشق رود یک شکم

بخاطرم دل و فرگان یار میگذرد  
همان ز دیده من بهوشیار میگذرد  
کے آب همچو سبک ز ابشار میگذرد

نکته ای بوصول کسے زنده میشود آسن به که مرده و از خویش و تابار میگذرد

اشارتت که در انتظار میگذرد  
 بدل چوناوک سندان گز میگذرد  
 بروز گارتو بر روزگار میگذرد  
 چه چهر با بسراختیار میگذرد  
 کسیکه یک ره ازین رهگذر میگذرد

ز حال نرگس سبتان اگر همی پرسی  
 هرا ننگاه که بر غیسرا فگنی مارا  
 ز روزگار بهیرفت آنچه برد لها  
 و سیکه حرف ز اندازا و رود مارا  
 چو آب بروم تیغش بود خنک فتا

بطل دولت نواب دین پناه حسن  
 خدا گواه که خوش روزگار میگذرد

دلست خون شده در ذوق با میگذرد  
 و لم خیال کند که زتار میگذرد  
 ز گل پیرس چهار بهار میگذرد  
 چو خار نیکو ز خار خوار میگذرد  
 چهار نخلت گل بر هزار میگذرد  
 حیات من به تفت انتظار میگذرد  
 که هر دست به نشاط شکار میگذرد  
 سبک ز سینه من چون تار میگذرد  
 بم تقضی صفت ذوالفقار میگذرد  
 رم از غزال و غزال از تار میگذرد  
 وفای من بدلت همچو خار میگذرد  
 چو تیر پار ز من برکتار میگذرد

تو دانی از حینستان بهار میگذرد  
 خیال من چو زگیوی یار میگذرد  
 بهر چون که تسم عثوه یار میگذرد  
 به چشم آنکه بود روشن خشارش  
 و سیکه یار بی بهار میگذرد  
 رساند ذوق بجای مرا که بوعده  
 ترا چه غمسم که بدام بلا گرفتارم  
 حذر ز سوز و دروغم که تیر بیدارش  
 خیال رشته رنگین گردنش بدلم  
 چون کمت از خم گویوی یار میگذرد  
 بنفای تو بدلم چون بهار میگذرد  
 و هم یار مع الغم خوشی را تسکین

بشوق آن گل بیخار غنچه سان حسن  
 مرا بخون دل خود مدار میگذرد

## طرح چهارم محتوی برهنگنا و دونه نخل

ختم زلف است دگر و امم گرفتاری دل  
 ساهن را نبود با کینه فریاد و جرس  
 دید چون بکسی مادل آهن شده نرم  
 خنده بر بخت زخم یا بو فاداری دوست  
 طاقت صبر و سکون در سر و کار دل نیت  
 یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر  
 آنکه بگذاشت چنین ز گس بیماری ترا  
 ندیب بنده و آزاد همین یک حرف است  
 عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم

ملش ای سلسله سوره و بهم از زاری دل  
 بند زنجیر مرا کیت که از هم گسلد  
 دوسه روزی که درین نمکده همان بود  
 در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه  
 تیغ خورشید ز خاکستر شب نور است  
 رگ کانی است که در لعل نهان گردید است  
 بست بر آئینه را صیقل دیگر صائب

یار آمد شب بجران منم و زاری دل  
 رفته صبر و خرد و بر دل کس کوه نم است  
 سائبانی و سر پرده دل خواهیم ساخت  
 تادل عرقه بخون می برد آن طوفان نخل

که در و موی بچید ز بسیاری دل  
 ترک لغیا نکند غمزه ات از زاری دل  
 ماند پیکان تو در سپینه بخت زاری دل  
 گریه بر خویش کنم یا بگر فتاری دل  
 عاشقان خانه خراب اند ز معمار شی دل  
 وای گر گریه نیاید بهد و گاری دل  
 گفته منم نکتم چاره بیماری دل  
 چیست آزادی کونین بکباری دل  
 کیت جز داغ که آید بسپرداری دل

که شب زلف بود زنده ز بسیاری دل  
 منکه آزاد بگشتم ز گرفتاری دل  
 بود چون غنچه مدارم بگر خواری دل  
 هر که با جلوه او کرد عنا نداری دل  
 سزای بخت بود پرده زنگاری دل  
 قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل  
 جز بجا کس تن نیست صفا کاری دل

خواب راز و زو و ذاع است ز بسیاری دل  
 وه که از قافلند ماندم ز گرانباری دل  
 که شود بر همه معلوم هواداری دل  
 گرد او لاله ستانست ز بسیاری دل

کلیه

حساب

برهنگنا

نیست در حلقه زر گوش ترا پاره لعل  
 من طلبکار دل و تیغ تو راه عدم است  
 اصفی یا طبیب دل بیمار تو شد  
 عشق اگر ببار شود از اثر زاری دل  
 خویش را یک تنه بر قلب صفت ترکان زد  
 تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق بر آرد  
 چکنم آه که بر سر خوابش گل نیست  
 نشوای ناله زار دل صد چاک خرن  
 سنت از عشق برم کرد اثر زاری دل  
 جای هر قطره خون شعله بر آید ز درون  
 تیرش از سینه چو آید بر دهن می آید  
 پوس عشق کس مشغله نسر ما آید  
 بهر دل بر دهن چون شوره اش صفت بندد  
 کشته تیغ ادای تو توان گردیدن  
 نتوان شرح ره آورد محبت کردن  
 صد جفا بینم هرگز نکنم ترک و وفا  
 غضب از خانه چشمم بدر کون می آئی  
 ای که شمشیر جفا در کمر غمزه تست  
 کبک طرف بار الم کوه محبت یکسو  
 بقوامی ز رسید است محبت خامم  
 نشوای ناله زار دل نواب کنون

گمین  
 نواب  
 اقبال

بیرلان راست در این حلقه گرفتاری دل  
 سر درین راه نهادم طلبکاری دل  
 صحته داشت مگر قصه بیماری دل  
 سر زلفت بکف آرم بعد دگاری دل  
 کس درین معرکه نبود بجز داری دل  
 تا بخوبان بنمایم و فاداری دل  
 عاجز مسمخت حریفان ز پستی دل  
 یا و آن روز که بودت سر غمخواری دل  
 زلفش آشفست دگر بهر گرفتاری دل  
 بشارند اگر دل غمست بیماری دل  
 غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل  
 چشم ز خمیست مگر در پس بیماری دل  
 جز جگر گیت که آید بطرفداری دل  
 گاه دل داری دل گاه دل آزاری دل  
 غم دل خواری دل نام دل ناری دل  
 بس زیبون گشته ام از دست پستاری دل  
 مشکل افتاد ز دست تو نگهداری دل  
 چشم کبشا و نظر کن بجز داری دل  
 سخت دشوار تر افتاد اگر نباری دل  
 نگه گرم کند کاش بد دگاری دل  
 یا و آن عهد که بودت سر غمخواری دل

# حسن سلسله‌تعالی

<p>۱ کس حسانی کف پاخون و فاداری دل          مشکل افتاد و وصل تو نگهداری دل          شام از خود که ندارم غم بیماری دل          گردش این دیده اشارت بگفتاری دل          ورز شغلی عجیبی بود پرستاری دل          دوستان هرزه خردشی بود زاری دل          عزم خونخواری دل یا سرخواری دل          همه در خون طعم از شرم غلطکاری دل          که بهر گام تماشا سکت ز بسیاری دل          کاروانی عجیب رفت بسالاری دل</p>	<p>اگر نیست او گوش کمن زاری دل          چون نگهداری دل وصل تو شکل افتاد          و انغم از دل که بنالد ز جفای حشمت          هر کجا زلف بستی دید بانگشت نگاه          دلبر آسا دل بیمار هم از پهلورفت          میزند فال طپیدن تو شمشیر کس          کس نداند ز که برسم که چه دارم گوش          تیغ را بروت انگار دو و سهل گردد          قاصد چشم تو روشن بری بروداری          در پس ناتوانی ز دیار جسم</p>
--	---

گرم گردید چو بازار ادبش حسن  
 عشق و اندر چه خریدیم بسفاری دل

<p>۲ آماز سنگ کجا شیوه غخواری دل          گویند زلفت که ز ناز و بگفتاری دل          نسله سلسله بر سرش بیماری دل          نقبش عالم دل گشت ز بسیاری دل          خجلم کرد عشق تو سبکساری دل          بدگمانی نبود غیر غلطکاری دل          بوشدم هر نفس از یرده بیماری دل          یافتانم نسبت ای کشش زاری دل</p>	<p>بت کجا رحم کجا در گذر از زاری دل          جذب به ذوق دل آورد خود را بکنده          گاه دید آید و گاه کعبه گاه هر دو بهم          هر زینیکه بران سایه زلفت افتاد          گفت در عالم اندیشه بخود را ز ترا          قصه طور گواه است که وصل است محال          آنچه میگردند قیس چشم لیلی          دلبر آید برم جان زبیش افشادم</p>
---	---

ای سبکی  
 عاشق نیت  
 عاشق  
 در بی راه  
 دست و پا  
 عشق  
 بیزار  
 چندان  
 عشق  
 کرم خانی

بمعنی دلال

کرم خانی

لذت زخم و گریه دست بهم داد حسن  
سخت جانی بودی کردم و گاری دل

الوداع ای دل دانه ای و شکاری دل  
دل بود مجمل و آواز جرس ناری دل  
توسن ناز پذیرفت جلوه داری دل  
دشمنان نوش بختید به بیکاری دل  
گاه ایلم بنود از بهر نگهداری دل  
تا بجائے که دو اشد به بیماری دل  
شکر حور و گل سنجید ز وفاداری دل  
آب شد خاک پے چشم طمع گاری دل

۳ زلف او کرد اشارت بگریختاری دل  
قیس سود از ده بود تو پیرا به مرد  
شش سواران همه گوئید مبارکبادم  
دوستان زهر بگریه که یارش خرید  
گاه از خویش روم از پے دیداری کی  
ذوق آن ز گس بیمار ز جابر دمرا  
بین نیاز من و نازش که بجای آرم  
دیده بند بودم شد عرق شرم کے

ذوق آن چشم و سر چاره بژوبی حسن  
چہ بری نام دل و دولت بیماری دل

۴ باش مرست خود آرای و خوشخواری دل  
بمن خسته کنی حکم عنان داری دل  
در سرشت آمده ام کز ذوق گرفتاری دل  
آید از قمری و بلبل بجزاداری دل  
میج جو ریش کنم و بجز وفاداری دل  
در دول کلفت دل مسئول ناری دل  
گر آید غم و لب ز بجز بیماری دل  
تا چہ آرد بزم باش بیماری دل

با چنین سن ترا ننگ بودیاری دل  
شوخی تو سن نازت کنی آه نگاه  
بد گوئید زخم زلف بتم را یاران  
پاس بجنس بود رسم ازین ره چه عجب  
کشته ناز کی طبع کے آمده ام  
ز اهد از هشت تو این چار من آمد بهتر  
قیمتش بکدرم داغ ستانم نه دو کون  
خواند آن چشم سیه محرم راز خویشش

کشمکش بین که کشد بکطر نم ذوق کسی

ع  
آب شد سر که بدندان طمع گاری دل  
بچشم با پیش کند میل ازین ره چه عجب  
بچشم با پیش کند میل ازین ره چه عجب

کشم یکطرف احسن سرخواری نخل

۵ کرد پیر نرم دل سخت بتان زاری دل  
سنگدل آمد و آهن جگر آمد ز راه  
کارم افتاد آن بت که ز سیر همبسا  
گردید دست بهم عمر درازی چون زلف  
همیش با علم ناله دود فوج الم  
طاقت سحر ز مارت عشق چشمش  
پایه عشق کس بین که گل و سرو آمد  
انج از آئینه عارض دلبرجوی  
از زلف سینه من سوخت پر تیر کس

خواب نخل شده فولاد ز بیداری دل  
ورن چون کرد بزلت تو غمنا ندر نخل  
خنده و گل شمر و زخم دل زاری دل  
میتوان کرد او اشگر گرفتاری دل  
لوحش اندازین جباه و بیداری دل  
مردم دیده شد سیمیم به بیماری دل  
پیش از قمری و ببل بعد اداری دل  
میتوان یافت همانا ز صفا کاری دل  
خدرای بال ملایک ز شر بار می دل

لشکر فتنه کین کرده بهر کام احسن  
چون توان کرد درین راه نگهداری نخل

۶ دور زلف ست تمد گوش که بر زاری نخل  
بسکه گردید بر دسر آن نقطه خال  
یا در روزیکه تو من بودی من تو بودیم  
پای خود ز فکیش بین که کجاست افتد  
سینه تا جلاوه که عکس رخ او نه شود  
از چه سنگین شده بیماری حثت نه گرش  
ایکه با تیغ و نکلان بسرش تا خست  
ز او از نخت که گر جلاوه نساید دلبر

هر طرف هست روان حکم گرفتاری دل  
نه فلک سر زده از گردش پر کاری دل  
له حجاب من و تو بود و نه این خواری نخل  
آمد به بے خبری عین شرداری دل  
چه حجاب رخ مقصد چه صفا کاری نخل  
بود و سازه سر صحبت بیماری دل  
فرستت باد که واری سرخواری دل  
ندید زعت دیدار نگهداری دل

نسب عیش جنان نقدی شد احسن

تو پادشاه کنونی در سر و دروان کی آید  
تو پادشاه کنونی در سر و دروان کی آید

که غم یار از و کرد خردیاری دل

نقطه غمین غم آید بسپرداری دل  
چکنم چاره سودا سے خود آزاری دل  
که رسد شمع ترا دعوی همکار می دل  
کرد با قافای ای وای چه سالاری دل  
توانست با و کرد و خندانماری دل  
بین در آینه رخ خویش دشو زاری دل  
سرندار و تیر بن افسانه پیماری دل  
روز من شب شده از شرم سپهری دل

گرد و آید کشد بر سر بیماری دل  
دوستان بیرون خود بجم زلف کسی  
کار با سوز و گدازست شب و روز او را  
پوش و صبر و خرد انداخت بجاه و قش  
شهریاریت درین بهشت عبارت کفرانک  
حیف هیچ گل و دوستان عناد و سخی  
فرض کردم که توان گفت و نوشید  
مژه بر هم زده در آنجن جلوه او

ز صفت ای غم دلداری نداری آن  
بودی آگاه اگر از ره غمخواری دل

بجای ز تو با قیت مددگاری دل  
زره محکم از عقده دشواری دل  
و از گون داد اثر آه گرفتاری دل  
گر می پیش و آن شوخ بخونخواری دل  
کار شاکا نشد پیش بطاری دل  
که کند گلشن فردوس بوداری دل  
گستر دوام زلفش بگرفتاری دل  
من گرفتار غم او که کند یاری دل  
که باین شور کند گوش کنی زاری دل

دلبر آید برم از کشش زاری دل  
وام کن ای گره و عده دلبر کیسار  
غم پیش زیکه عهد شده در کمال او  
آه چند آنکه ز دل سر و تر آید مارا  
با همه کاوش شانه نشد از زلف جدا  
گرگزندش رسد از خار ره او زبان به  
دل بپید دل چشتا بان و و آنجا که  
پار نشرون خود آرای و عالم محوش  
شور محشر نیوشند بشور حسنش

الفنا آه فرا پیش شد حسن دردم

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.



فوج غم خواست چو باخوش علمدار می دل

یار زو چین بچین بین اثر زاری دل  
سادگی آنکه بود با من و پرکاری این  
و عده بوسه بمن داد و دل از من گرفت  
تا چه آید پسرش تا چه رود بر پیشش  
چشم بیمار کس تا چه بلای زاید  
لب اندیشه و آن پای نگارین حاشا  
سوسه بچاری او بفقارت منگر  
طالعوش نشین همه گویند اورا

مطلبم شد طلب و ای طلبکاری دل  
که نرسد لفظ بهم سبب زاری دل  
کاش میگردم نقد خریداری دل  
آید آن تشنه خون دل بشاری دل  
رهن بوش بود عثوه بیماری دل  
اینقدر بس که شود در خجسته خواری دل  
بار کونین بدوش آمده ناچاری دل  
سرتاب ای خم گیسوز گرفتاری دل

دیده کوتا نگرددش چشمش حسن  
گوش کوتا شنود و قصه بیماری دل

یار پیرم بچکے نرسد زاری دل  
دوستان دست بشوید ز امید ہی  
آشنا کرد بزه عمره جانان سو فار  
اوز نخوت نهند پایس و چشم کس  
توانست ز شمشیر ادایش جان برو  
نالہ ات راه بجائے نرد ای بلبل  
وہ کہ در ماتم پروانہ سپوشی شب  
عشق دانند کہ نماند بجهان دانائی

خندہ بر زوق کنم گریه بنا چاری دل  
خود و در گشت بگرد کس بیماری دل  
بان سکون آمدہ ہنگام مددکاری دل  
من و این چشم کہ آید بساری دل  
چرخ ہر چند ز خور کرد سپرداری دل  
ز روی تا تو قدم در قدم زاری دل  
بمندان زلف و ساز و بجزداری دل  
ہچو پیکان کسے شیوہ غمخواری دل

تا نگردد غم زلف کسی را حسن  
خبرش نیست ز دل نی ز گرفتاری دل

۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

<p>بوی آورد ز زلفش اثر زاری دل          دل به بصر جم پر دم بکنند چاره کس          ملک راحت بگفت آورد دل از نو خطا و          داروی تلخ تر از صبر بد به چاره گرم          طفل حاله نزنند حرف و لیکن اشکم          حالت دل چو سرد و ندید به لب گفت          می رود دل سوی آن زلف چه پرسی اکنون          یستم یاد بجز ناله زای بوی دل غ</p>	<p>یا فتم فیض شب قدر ز بیداری دل          سنگ آمد دل آن بت چکنند زاری دل          آمد از غیب چه تو قیغ جهاننداری دل          صبر را چاره مگو از یس بپیماری دل          چه رسا آمده در شرح طلبکاری دل          دعوی بیدلی و خواہش غمخواری دل          سن و از دور تماشا می گرفتاری دل          بلبل زار مر اساخته گلکاری دل</p>
--	--

بوی آورد ز زلفش اثر زاری دل  
 دل به بصر جم پر دم بکنند چاره کس  
 ملک راحت بگفت آورد دل از نو خطا و  
 داروی تلخ تر از صبر بد به چاره گرم  
 طفل حاله نزنند حرف و لیکن اشکم  
 حالت دل چو سرد و ندید به لب گفت  
 می رود دل سوی آن زلف چه پرسی اکنون  
 یستم یاد بجز ناله زای بوی دل غ

حال پروانه بهر بزم که بهیم حسن  
 یادم آید همه بهینجا خود آزاری دل

<p>داشتمش بازدمی از سر غمخواری دل          غلظم از رشک که آيا زنگابت خبرت          پایه اعم که گوی گوی ترا          تا چه آرد ز تو از مژده وصل و دوش نام          بچو زلفت که سرش تا خاکست نگون          عاشق چشم تو ام طایر جانرا شرم          چه و هم شرح ربا بندگی حسن ترا          تا پس آمد ز برش قاصدم از نازین</p>	<p>سخت بیزار شدم از اثر زاری دل          گردند حرف کسی از تی و شراری دل          در تصور بد بهم زحمت غمخواری دل          کوشش گرینو کین کشش زاری دل          همه حسن ست بعشق تو نگو نزاری دل          مرغ گردانده بگرد سر بیماری دل          بنیال تو حال ست نگداری دل          نزنند حرف چه به است در غمخواری دل</p>
---	---

بوی آورد ز زلفش اثر زاری دل

حسن از خمیخن بر لبش نرود  
 در نه میشت مرا شرم گندگاری دل

<p>چیت حاصل ز زلف کسی زاری دل</p>	<p>بر سر کفر فشانند همه دینداری دل</p>
-----------------------------------	--